

باتوولی تنها

نگین مصدری

باتوولی تنها

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه
عنوان و پدیدآور : با تو ولی تنها / نگین مصدری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۶۸۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ د ۴ ۸۳۴۳۴ م/۷۹۵۳ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۶۲۰۷۱۹

فصل اول

پاییز خاطره‌انگیز، اولین نشانه‌های خود را به بدرقه فصل تابستان فرستاده بود. باد ملایمی همراه با تن باران چنان شور و شوقی در دلم بیدار کرد که با هیجان دستم را از شیشه اتومبیل بیرون برده تا دانه‌های باران که باعث شوق درونیم شده بود را لمس کنم و زیر لب زمزمه کردم: «گاهی اوقات خدا هم، با بندگان خود عشق بازی می‌کند؛ مثل الان که هنوز در ماه اول پاییز هستیم و تب تابستان روی پوستمان است، اما هوا این همه تغییر کرده». ناگهان اتومبیلی به سرعت از کنارم گذشت! جوانی سرش را بیرون کرده و گفت:

– خانم کوچولو! دستت زیادی کرده یا هوس دیه به سرت زده؟
من که به‌واژه‌ی کوچولو آلرژی داشتم بدون درنگ دنده را عوض کرده پا را روی گاز فشرده و زیر لب غریدم: «با من بودی؟ بچه سوسول! حالا نشونت می‌دم کوچولو کیه؟» در حالی که با فاصله‌ی کمی از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفتم، نگاهی به ماشین مورد نظر انداختم و لبخند غرورآمیزی لبهایم را از هم باز کرد و زیر لب زمزمه کردم: «گرفتن این بچه سوسول از رانندگی توی اتوبان هم راحت‌تر بود!» هنوز لبخند از روی لبهایم محو نشده بود که به شدت با چیزی برخورد کردم، با ترمزی که زدم

این شناسنامه غلط است.

شناسنامه درست صفحه آخر است.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

با تو ولی تنها

نگین مصدری

نمونه‌خوان له خسروآبادی

نمونه‌خوان سپیده شفق‌نژاد

ویراستار: اشمی

چاپ اول: ب ۱۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6

در دلم گفتم «خبر نداری اصلاً گواهینامه ندارم...» جوان با همان لحن تلخ افزود:

– حیف که با خانم طرفم وگرنه...!

سعی کردم دست و پایم را گم نکنم و با اعتماد به نفسی که در خود سراغ داشتم با خونسردی گفتم:

– آقا من کلی کار دارم، بیکار نیستم که این جا بایستم و با شما بگو مگو کنم.

با لحنی عصبی و متعجب گفتم:

– واقعاً که...! زدید ماشین رو داغون کردین حالا طلبکار هم شدین؟!

بعد به ماشین تکیه داد و گفت:

– صبر می‌کنیم افسر بیاد کروکی بکشه، از اون جایی که مقصر صد در صد شما هستید متحمل خسارت می‌شید تا رانندگی کردن درست و صحیح رو یاد بگیرین.

چون گواهینامه نداشتم و این دومین تصادفی بود که در این یک ماه اخیر داشتم، می‌دانستم که به‌طور حتم بابا آرش یک چادر روی ماشین می‌کشه و اون رو تا مدتی که گواهینامه‌ام را بگیرم توقیف می‌کند. پس باید فکری می‌کردم، سرم را به سمت جوان چرخانده و مضطرب گفتم:

– ولی من باید این ماشین را به صاحبش برگردونم.

لبخند تمسخرآمیزی زده و گفت:

– پس ماشین مال خودتون نیست که این جوری گاز می‌دادین.

با این‌که از لبخندش لجم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

– ای بابا، من گورم کجا بود که کفنم باشه. از حالا کاسه چه کنم، چه

کنم دستم گرفتم برای هزینه‌ی تعمیر ماشین. فکر کنم باید حقوق چند

محکم به سمت جلو پرت شده و سرم با شیشه جلو برخورد کرد. دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم و زیر دستم برآمدگی‌ای به اندازه یک گردو حس کردم؛ خوشبختانه از خون اثری نبود چون با این همه رنگ و روغنی که برچهره داشتم کلکسیون رنگهایم تکمیل می‌شد. پس از چند ثانیه از شدت درد، گرمی اشک را روی گونه‌هایم احساس کردم. قطره اشک آرام از صورتم سر خورد و روی لب‌هایم فرو افتاد. تازه متوجه‌ی طعم بد قطره اشک که با ریمل و کرم پودر مخلوط شده بود، شدم. به یاد جمله‌ی همیشگی مامان افتادم که می‌گه: «آخه عزیزم! این پوست لطیف تو که مثل گل چه‌طور این همه مواد شیمیایی رو تحمل می‌کنه؟ حیف پوست مرمرت نیست که آن رابه سنگ خارا مبدل می‌کنی».

در افکار خودم بودم که با ضربه‌ای که به شیشه خورد متوجه‌ی موقعیتم شدم.

– معلوم هست حواستون کجاست؟

از اتومبیل پیاده شدم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

– فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

با تعجب بهم خیره شد و پس از چند ثانیه با تکان دادن سر به سمت ماشینش رفت و دستی به فرورفتگی کنار در راننده کشید و مجدداً سری جنباند. تازه فرصتی برای ارزیابی راننده پیدا کردم، پسری تقریباً بیست و هفت - هشت ساله با چهره‌ای جذاب بود. او که متوجه نگاه خیره‌ام شد، شاکیانه گفت:

– نکنه منتظرید پیام و خسارت هم بدم؟

سپس کمی نگاهم کرده و دوباره با خشم و لحنی غضب‌آلود گفت:

– مانده‌ام کدام افسری به شما گواهینامه داده، خیابون به این شلوغی که

حتی برای حرکت هم راه نیست سبقت می‌گیری و ویراژ می‌دی!

ماهم رو بدم تا این ماشین و ماشین شما تعمیر بشه.

همان طور که پشتش به من بود گفت:

— حالا با این عجله کجا می رفتین؟

در دلم از این که توانسته بودم به راحتی فریبش بدهم به خودم آفرین گفتم.

— راستش دستم رو دراز کرده بودم تا باران رو لمس کنم که یه جوان بی ادب چندتا ناسزا گذاشت کف دستم، داشتم می رسیدم بهش تا جوابش رو بدم، آخه از بدهکاری خوشم نمی آد!

جوان نگاه مرددی حاکی از این که آدم عاقلی هستم یا نه به من انداخته و گفت:

— پس این طور از بدهکاری بیزاری، خیلی بد شد چون قصد داشتم قبل از رسیدن افسر اجازه بدم شما تشریف ببرید و هر زمان که آمادگی دادن خسارت رو داشتین از شرمندگی من در بیاین که خودتون می گین تحمل بدهکاری رو ندارین.

با عجله گفتم:

— خب، البته این بدهکاری فرق می کنه، قول می دم به محض این که حقوقم رو گرفتم خسارتتون هرچی باشه بدم و از شرمندگیتون دربیام.

با صدایی شفاف و شیطنت آمیز که موج گرمی داشت گفت:

— می تونم پیرسم چه فرقی داره؟

در حالی که خود را فاتح می دیدم و از این پیروزی خوشحال بودم با لحنی خونسرد گفتم:

این بدهی مالیه اما اون احساسی بود یعنی لرزه به اندام غرورم انداخته بود و باید جوابش رو می دادم.

نگاهش متفاوت شد و سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

— آهان! فهمیدم پس یه جورایی کل کل بوده.

سپس با صدایی زمزمه گونه ادامه داد:

— یعنی به این می ارزه؟ باز دوتا جوان برای تفریح دنبال هم افتادن.

معتراضانه گفتم:

— نه هیچم این طور نبوده، من واقعیت رو به شما گفتم.

برای لحظه ای از این که در ذهن او به عنوان دختری علاف و بیکاره جلوه کرده بودم، نزدیک بود از حرص لگدی نثار ماشینش کنم اما خودداری کردم و با خود گفتم باید تا آخر بازی را هوشیارانه پیش ببرم. جوان برای چندمین بار به فرورفتگی ماشینش دست کشید و با تأسف گفت:

— اگر می دونستی که به چه ماشین گران قیمتی زدی این همه خونسرد نبودی.

به صدایم لحن تعجب داده و گفتم:

— جدی خیلی قیمتی؟

اما در دلم خندیدم و گفتم «خبر نداری که مشکی همین مدل زیر پای پدرمه، خنده ام را به سختی مهار کردم و گفتم:

— شما آبروی منو بخرین من هم تلافی می کنم، قسم می خورم.

با نگاهی تلخ ولی مشتاق به من خیره شد و گفت:

— چاره ای نیست رفتار شما دل آدم رو می سوزونه، اما فراموش نکنید که نباید ماشین امانتی رو این قدر بی احتیاط برونید، این طوری هم دیگران رو دچار دردسر می کنین، هم باعث عذاب خودتون می شین. در ضمن می تونید برید.

با شنیدن این جمله لبخند فاتحانه ای کنار لبم نقش بست و با

خوشحالی گفتم:

— برم؟... محبتتون رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

برای این‌که فکر نکنه قصد سوءاستفاده داشتیم، گفتم:

— لطفاً شماره‌ای در اختیارم بذارین تا به محض گرفتن حقوقم باهاتون

تماس بگیرم.

لبخند تلخی زد و به سمت دیگر خیابان اشاره کرد و گفت: اون بچه رو

که گل می‌فروشه می‌بینین؟ اگر چند میلی متر اون طرف‌تر می‌زدین اون

طفل معصوم رو له می‌کردین البته از برکت رانندگی با دقت شما بی‌نصیب

نموند و خورد زمین، حالا هم پاشو گرفته و گوشه‌ای نشسته.

احساس کردم قلبم فشرده شد و خنده روی لبانم ماسید، در سکوت و

با تعجب به سمت مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم و چشمم به دختر

بچه‌ای ۵-۶ ساله افتاد که مشغول ماساژ دادن پایش بود. وقتی برگشتم تا

حرفی بزنم او سوار برماشینش شده و در حال حرکت بود، بدون این‌که

مهلت برای تشکر داده باشد از محل دور شد.

به طرف دختر بچه کشیده شدم، ماشین را کناری پارک کرده و به سوی

بچه رفتم بدون این‌که بدانم من کسی هستم که باعث درد پایش شده‌ام

کنارش نشستم و دستم را روی سرش کشیدم و گفتم:

— چیه پایت درد می‌کنه؟

با لحن ساده و کودکانه‌ای گفت:

— بله خانم خیلی!

چشمان اشکی‌اش را به من دوخت و با معصومیت گفت:

— خانم! گل می‌خرین؟

با مهربانی جواب دادم:

— آره! همه‌ی گل‌هایت رو می‌خرم، می‌خوای ببرمت دکتر؟

نگاه بی‌تفاوتش تغییر کرد و برقی از امید در چشمانش درخشید و با

پشت دست اشکهایش را پاک کرده و گفت:

— نه خوبم، همه‌اش رو می‌خری؟

با لبخند سرم را تکان دادم و دستم را داخل کیفم بردم، نگاهش

به سمت دستم کشیده شد و منتظر ماند، تمام پولی که در کیفم بود بیرون

کشیدم و به سویش گرفتم با ناباوری نگاهی به من انداخت و متعجب

پرسید:

— همه‌ی این پول‌ها برای منه؟

با چشمانی نمناک لبخند زدم و گفتم:

— آره! به شرطی که امروز بری خونه و استراحت کنی.

با شعف از جا برخاست، گلها را به دستم داد و پول‌ها را گرفت و با

شوق از من دور شد، راضی از دیدن خوشحالی او و این‌که آسیبی ندیده

بود به سمت ماشینم حرکت کردم. لحظاتی در فکر جوان و دخترک بودم

چشمم که به‌آینه افتاد و برآمدگی پیشانیم را دیدم دستی روی آن کشیدم و

با خودم غریبم: «نگاه کن، الکی‌الکی نزدیک بود هم خودم نفله بشم هم

اون طفل معصوم رو نابود کنم». بعد یاد دروغ‌هایی که به جوان گفته بودم

افتادم، شانه‌هایم را بالا انداخته و با خودم گفتم: «به من چه، چشمش کور

مگه نمی‌دونه وقتی یه خانم محترم پشت فرمونه باید احتیاط کنه و ازش

فاصله بگیره، معلومه هنوز پی خانم‌ها به تنش نخورده!».

وقتی به‌خانه رسیدم در پارکینگ باز بود، خواستم مثل همیشه با یک

فرمان وارد پارکینگ بشم اما ماشین آروین بدجوری پارک شده بود و جای

مانور مرا گرفته بود، به‌سختی ماشین را پارک کرده و در حالی که زیرلب

می‌غریبم، گیتارم را برداشته و از ماشین پیاده شدم، سر راه لگدی به

ماشین آروین زدم. در همین لحظه آقا برزو راننده بابا مثل جن جلویم سبز

شد، دستم را روی قلبم گذاشته و گفتم:

— وای ترسیدم شما کجا بودین؟

آقا برزو خنده کنان گفت:

— ببخشید ترسوندمتون، داشتم ماشین آقا رو دستمال می‌کشیدم، اینم

از اثرات قد کوتاها.

لبخندی زدم و به طرف ساختمان رفتم، تازه یادم آمد که سلام نکردم

چرخی زده و گفتم:

— راستی سلام، خوب هستین؟

برزو که از حرکت من خنده‌اش گرفته بود گفت:

— شما سلام نکرده‌ام عزیز هستین، علیک سلام.

از پارکینگ خارج شدم و به محوطه‌ی باز حیاط که دست کمی از باغ

نداشت رفتم، از روی سنگ فرش‌هایی که میان دو باغچه قرار داشت

لی‌لی‌کنان تا پله‌های ساختمان رفتم، سنگینی گیتار نفسم را به شمارش

انداخت. وقتی وارد ساختمان شدم، بابا آرش آغوشش را برایم گشود و

آغوش گرم پدرم نفس‌هایم را سر جا آورد و آرامش را به قلبم بازگرداند،

آروین که مقابل پدر نشسته بود و مهره‌های تخته را می‌چید گفت:

— بابا لوشش نکن همین جوری هم حریفش نیستیم.

در همین حین ناگهان چشمش به پیشانی‌ام افتاد، به تندی از جا

برخاست و به سمت من آمد دستش را روی برآمدگی کشید و گفت:

— آذین! چی شده؟

با پرسش آروین توجه بابا هم جلب شد، اما من با خونسردی گفتم:

— چیزی نیست!

صورت پدر را بوسیدم و گفتم:

— پس آذر جون کجاست؟

در حالی که نگاه آرش و آروین به دنبال من بود و هنوز از برآمدگی

روی پیشانی‌م متحیر بودند به سمت اتاقم رفتم و صدای مهربان مادر، در

گوشم طنین انداخت:

— من این جا هستم عزیزم!

صدایش از اتاق من می‌آمد، گوشه‌ی در را باز کردم و سرم را به داخل

بردم تا ببینم مشغول چه کاریست که کله‌به‌کله برخورد کردیم، برای دومین

بار اشک را روی گونه‌ام احساس کردم و در میان گریه خنده‌ام گرفت، مادر

هم خندید و هردو همان جا روی زمین نشستیم. مادر با دیدن پیشانی‌ام

فکر کرد که در اثر این ضربه سرم برآمده شده است با تعجب گفت:

— وای چی شدی؟

— نگران نباشین، تصادف اولی منو به این روز انداخته.

آذر سرش را رها کرده و به بدن من دست کشید و گفت:

— مگه تصادف کردی؟ حالت خوبه! طوری نشدی؟

خندیدم و گفتم:

— خوبم! فقط ماشین به ماشین شدیم آن قدر هم شدید نبود که

به خودمان آسیبی برسه اما ماشین‌ها داغون شد.

— خدا رو شکر خودت چیزی نشدی، ماشین فدای

سرت.

خواستم پیرسم توی اتاق من دنبال مدرک جرم بودین که با دیدن

ملافه‌های تخت‌م در کنار دستش با شرمساری گفتم:

— وای ماما! شما چرا، خودم عوض می‌کردم.

خندید و گفت:

— از حرف تا عمل راه زیاده، پاشو برو دوش بگیر که بوی عرق می‌دی،

بعدش هم بیا تعریف کن ببینم چه طوری تصادف کردی.

لباس‌هایم را عوض کرده و حوله‌ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم
 آروین سر را هم سبز شد و با شیطنت گفت:
 - حالت خوبه! نکنه خونریزی مغزی کرده باشی؟
 لبخندی زده و گفتم:

- خوبم... خونریزی مغزی هم نکردم خوش به حالت نشه.
 - می‌دونی آذین! دلم برای طرفی که با تو تصادف کرده می‌سوزه،
 حتماً یه چیزی هم دستی ازش گرفتی؟
 - تو که نمی‌دونی کی مقصر بوده الکی حرف نزن، الان می‌آم برات
 تعریف می‌کنم.
 سپس وارد حمام شده و در را بستم. آروین ضربه‌ای به در زد و گفت:
 - ولی بی شوخی! کف دستت رو بذار روی برآمدگی آروم ماساژش
 بده.

دلسوزی آروین خنده‌ای را بر لبم نشاناند. دوش آب گرم خستگی و
 رنگ لعابم را شست و با خود به اعماق چاه برد. وقتی از حمام خارج شدم،
 کاملاً سرحال بودم. بابا در حال لباس پوشیدن بود، آب پرتقالی را که
 آروین برایش آورده بود به دستش دادم و گفتم:
 - نمی‌خواهید بدونید باکی تصادف کردم و چرا تصادف
 کردم؟

آروین آب پرتقالی هم دست من داده و گفت:

- مهم اینه که بدونیم گل کاشتی یا گل زدی!

ضربه‌ای محکم به بازویش زدم و گفتم:

- پسر گل کاشتم اونم چه گلی.

بعد تمام ماجرا را با چنان آب و تابی تعریف کردم که از لحن تعریفم
 مرغ پخته هم به خنده می‌افتاد چه برسه به آدم زنده، بعد از کلی خندیدن

بابا آرش که در حال خارج شدن بود گفت:

- الهه‌ی ناز بابا! گل خوردی اونم چه گلی چون باید بگردی و هرطور
 شده طرف رو پیدا کنی و خسارتش را همراه با عذرخواهی
 بپردازی.

ابروانم را درهم کشیده و با لحنی معترض گفتم:

- اما اون دستش به دهنش می‌رسید، فقیر نبود که وجدان درد داشته
 باشم.

بابا آرش با گفتن «وقتی برگشتم در موردش صحبت می‌کنیم» از منزل
 خارج شد. آروین ادامه حرف بابا را گرفت و گفت:

- چیکار داری که اون چه شرایطی داره باید پیدایش کنی البته منم
 کمکت می‌کنم خانم کوچولو!

با شنیدن این کلام به طرفش حمله کرده و فریاد زدم:

- همین تو بودی که منو حساس کردی برای تلافی کردن خودم رو
 توی دردسرا انداختم.

آروین مچ دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاناند و گفت:

- گفتم که برای پیدا کردنش کمکت می‌کنم حالا ساکت باش تا با دادن
 یه خبر خوب سرحالت بیارم.

- خبر خوب؟ صبر کن حدس بزنم.

- بیست سوالی راه نندازی، فقط سه تا سوال می‌تونم بپرسی.

اولین چیزی که به ذهنم رسید خواسته‌ای بود که مدت‌ها فکرم را مشغول
 کرده و آن مسافرت بود، به همین دلیل گفتم:

- می‌خواهیم بریم مسافرت؟

با تکان دادن انگشت اشاره فهماندم که حدسم اشتباه بوده.

- پس حتماً توی دانشگاهت خبری شده؟

— مثلاً چه خبری که تو رو خوشحال کنه کودن خانم! فکر کردی معجزه شده و من به جای چهار سال، دو ساله فارغ التحصیل می شم و لیسانس حقوقم رو می گیرم.

با پا محکم به ساق پایش زده و گفتم:

— بی نزاکت! کودن هم خودتی، مرده شور خودتو با اون خبر خوبت رو ببرن.

سپس از جا بلند شده و خواستم برم که دستم را گرفت و گفت:

— با مسابقه شطرنج چه طوری؟

من که عاشق بازی شطرنج بودم چرخ می زدم و با خوشحالی نشستم و گفتم:

— حتماً دوباره توی کانون شطرنج خیابون حجاب؟

آروین گل از گلش شکفت و گفت:

— پس موافقی فکر می کردم تو از بازی شطرنج، اونم مسابقه نگذری!

با لحنی عجولانه گفتم:

— حاشیه نرو! بگو کجا و با کی؟ ضمناً جایزه هم داره یا سرگرمیه؟

— جایزه داره اونم چه جایزه ای! یه سنگ قیمتی که خودش از کوههای اروپا به دست آورده.

از شدت خوشحالی از جا پریدم و با لحن شتاب زده ای گفتم:

— بگو به خدا... بگو جون آذین، مگه طرف مخش عیب کرده؟

آروین که از هیجان من به هیجان آمده بود گفت:

— پس فکر کردی برای چی اینقدر مایلیم تو هم باشی چون می دونم چه قدر مشتاقی که کلکسیون سنگ هات رو تکمیل کنی.

با شادی دستم را بالا برده و گفتم:

— من هستم، حقا که خبرت کسالت تصادف امروز رو از سرم پروند و حسابی سرحال شدم.

مامان که کمی دورتر از ما نشسته بود گفت:

— حالا این مسابقه کجا هست؟

دنباله حرف مامان رو گرفته و گفتم:

— آره راستی! نگفتی کجاست؟

آروین خنده کنان جواب داد:

— آذر جون استراق سمع ممنوع!

مامان گردنش را به سمت ما چرخاند و گفت:

— دو تایی نشستین در گوش من و زوز می کنین، انتظار دارین گوش هام

رو بگیرم، حالا نگفتی کجا برگزار می شه؟

آروین کمی مکث کرد و بعد گفت:

— غریبه نیست خونه ی ماهان خودمونه.

با حیرت گفتم:

— ماهان! همون دوستت؟

بعد در حالی که از جا برمی خواستم گفتم:

— دفعه آخرت باشه منو سرکار می ذاری! اون که ایران نیست، نکنه

اینقدر بهش فکر می کنی خواب نما شدی؟

بعد روی شانهاش زدم و گفتم:

— پاشو بابا! خواب دیدی...

دستم را کشید و گفت:

— بشین جون آروین راست می گم ماهان یه هفته ای می شه که برگشته،

یادم رفته بود بهتون بگم حالا هم ماهان اصرار داره تو هم توی مسابقه

شرکت کنی.

برای لحظه‌ای دلم لرزید، خاطره‌های زیادی با ماهان داشتم گرچه زمانی که ماهان در سن هفده سالگی برای ادامه تحصیل به اروپا رفت من یه دختر ده ساله بودم و حالا از اون روزها هشت سال گذشته بود، اما هرگز فراموشش نکرده بودم. همیشه وقت بازی شطرنج و والیبال یادش می‌کردم چون در واقع اون بود که والیبال و شطرنج رو به من یاد داد. قبل از این که بره اروپا تقریباً هرروز خونوی ما بود و انواع بازی‌ها، از گرگم به هوا و اسم فامیل گرفته تا شطرنج و والیبال و حتی فوتبال رو با من و آروین بازی می‌کرد، توی عالم بچگی دوست داشتم زمان متوقف بشه و من و ماهان توی همون سن و سال بمونیم. نمی‌دونم اون روزها احساسم چی بود اما هرچی که بود وقتی از ایران رفت، دور از چشم همه چند روز اشک ریختم، حالا وقتی شنیدم برگشته هیجان‌زده شدم هم برای دیدن خودش هم برای به دست آوردن اون سنگ با ارزش، حتماً هنوز یادشه که اون روزها چه علاقه‌ای به جمع کردن سنگ داشتم! در افکار کودکی خودم غرق بودم که با صدای آروین به خودم اومدم:

— ببینم آدین! مدل ماشینی که باهاش تصادف کردی چی بود؟

— مدل ماشین بابا آرش، فقط سفیدش!

— خانم با چه ماشینی هم سرشاخ شده، البته یه خوبی داره که پیدا کردنش راحت.

آروین این را گفت و به فکر فرو رفت، او برادر مهربانی بود، در واقع پدر و مادر من یعنی آرش سرمدی و آذر جمالی عاشق هم بودن و زندگی‌شون رو با عشق شروع کرده بودن و حالا هم مثل بی‌تو هرگز در موردشون صدق می‌کرد، آروین برادرم هم که عشقم بود و سال سوم دانشگاه در رشته‌ی حقوق درس می‌خوند و آقای وکیل، آقای وکیل از

دهن آرش و آذر جون نمی‌افتاد، من هم سال آخر دبیرستان بودم. ما خانوادگی به بازی شطرنج عشق می‌ورزیدیم و تقریباً هممون توی این رشته استاد بودیم. وقتی وارد اتاقم شدم چشمم به سنگ‌هایی که در هر گوشه و کنار خودنمایی می‌کردند افتاد با اعتماد به نفس دنبال جایی برای سنگ جدید می‌گشتم، با لمس کردن یکی دوتا از سنگ‌ها لبخند فاتحانه‌ای زدم و دوباره به پذیرایی برگشتم و مستقیم به سراغ آروین رفتم و گفتم:

— آروین! مسابقه به چه صورته؟ چند نفری برگزار می‌شه؟

— یه تیم دوازده نفر هستیم!

— پسر تو دیوونه‌ای! نکنه سنگ روی یخ بشیم؟ زیادن شانس نداریم.

— اگر تو هم باشی بی‌حریف می‌شیم.

— تو که بازی خودت از من قوی تره.

— خب! تو هم دست کمی از من نداری، دوتایی فاتح میدون هستیم مطمئنم.

ساعت هشت شب بود که پدر اومد و دوباره در مورد ماشین و کار ناشایست اون روز من صحبت کردیم و بابا آرش تونست منو قانع کنه که کارم خطا بوده و برای جبران‌ش باید تلاش کنم، بعد از شام صورت بابا و مامان رو بوسیدم و با گفتن شب بخیر به آروین برای استراحت به اتاقم رفتم، آن قدر خسته بودم که تا روی تخت دراز کشیدم پلک‌هایم سنگین شده و به خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود با دست نوازشگر و نوای مهربان آذرجون بیدار شدم، سرم را روی سینه‌اش نهاده و دو دستم را به دور کمرش حلقه کردم و با ناز همیشگی گفتم:

— سلام مامانی!

او هم در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد جواب داد:

– سلام عزیزم! صبح بخیر پاشو صبحانه‌ات رو بخور، اول سالی دیر نکنی خوب نیست توجه همه‌ی دبیرها رو به خودت جلب کنی!
کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
– عجب خواب خوشی، فکر می‌کنم از شوق مسابقه‌ی امشب این همه با آرامش خوابیدم.
مامان خندید و گفت:
– می‌دونم تو برعکس همه هستی وقتی دچار هیجان می‌شی راحت‌تر با خواب و خوراک کنار می‌آیی! حتم دارم امشب دست پر برمی‌گردین.
سپس کمی مکث کرده و ادامه داد:
– راستی آروین شماره تمام ماشین‌های اون مدلی که سفید رنگ بوده همراه آدرس مالکینش رو گیر آورده.
پریدم و بوس محکمی از گونه‌اش گرفته و گفتم:
– مگه اسم و آدرس خریدار رو هم توی اینترنت می‌زنن؟
– اینو دیگه از خود آروین بپرس، من اطلاع ندارم.
سر میز صبحانه از آروین سوال کردم:
– مامان راست می‌گه در مورد ماشین اطلاعاتی به دست آوردی؟
آروین چابیش را هورتی کشید و در حالی که از جا برمی‌خواست جواب داد:
– من که گفتم زیر سنگ باشه پیداش می‌کنم، شش تا ماشین سفید از اون مدل هست و پیدا کردنش سخت نیست، همین امروز جستجو رو شروع می‌کنم خانم کوچولو!
باز با شنیدن این کلام سندرم من عود کرد، دستم را کنار گوشم گذاشته

و با فریاد سهمگینی گفتم:
– مامان خانم! به این آروین یه چیزی بگو دیگه... من... از... این... جمله... خوشم... نمی‌آد، به چه زبونی بگم؟
آروین از آشپزخانه خارج شد و گفت:
– با همین زبون خوبه، زبون دیوونه‌هاس!
– آی آروین! تو مگه کلاس نداری، نکنه داری سر من شیره می‌مالی که برای مسابقه‌ی امشب خیطت نکنم.
– دیدی خودت مقصری، دوست داری بهت بگم خانم کوچولو با این مغز معیوبت... خانم کوچولو!!
این را گفت و فوری از در ساختمان بیرون دوید.
من هم راهی مدرسه شدم اما به‌خاطر چند دقیقه دیر رسیدن با دبیر زبان خانم رستمی هم زمان رسیدیم، با اخم کمرنگی جواب سلامم را داد و افزود:
– دیگه امسال باید بازیگوشی و شیطنت رو کنار بذاری سال آخر شوخی بردار نیست.
در مدت سه سالی که با خانم رستمی کلاس داشتم هیچ‌گاه آزمون توی یه جوی نمی‌رفت، تمام کلاس‌ها را به‌نحوی با یک‌دیگر درگیری داشتیم به‌همین دلیل سرم را پایین انداخته و گفتم:
– چشم!
لبخندی زده و گفت:
– تنها چیزی که بهت نمی‌آد مظلوم بودن!
از جلوی در کنار رفتم و گفتم:
– بفرمایید!
دستش را به‌پشتم گذاشته و گفت:

— برو داخل تعارف نکن.

من هم با تشکری کوتاه خیلی آهسته دستگیره را چرخاندم و درست مثل خانم رستمی در را گشودم طوری که همه‌ی بچه‌ها گمان کردند دبیر زبان وارد شده، از جا برخاستند و به محض دیدن من یک صدا خندیدند و روی میز کوبیدند و گفتند به افتخار آذین کف مرتب، زیر لب خندیدم و تعظیم کردم و به طرف صندلی‌ام رفتم. پشت سر من، خانم رستمی وارد کلاس شد که ناگهان کلاس از شور و هیجان افتاد و در سکوتی سنگین فرو رفت. بچه‌ها ایستادند و مهتاب که پشت سر من بود چنان ویشگونی از پهلویم گرفت که از شدت درد لبم را گزیدم و مهتاب زیر لب زمزمه کرد:

— آذین من یکی تو رو می‌کشم، بذار زنگ بخوره.

خانم رستمی بعد از گفتن بفرمایید سری تکان داده و گفت:

— واقعاً که از شما مادرهای آینده بعیده، کی باور می‌کنه سال آینده شماها وارد دانشگاه می‌شید.

یکی از دوستانم که ترانه نام داشت گفت:

— خانم همه‌اش تقصیر آذینه یه اداهایی درمی‌آره که آدم خنده‌اش می‌گیره، همچین آهسته وارد شد که ما فکر کردیم شما هستین!

بلادرنگ گفتم:

— خانم چیزی بهش نمی‌گید، من که الان با شما وارد کلاس شدم انگار من دل‌قکم!

خانم رستمی با ابروانی درهم کشیده و لحنی غضب‌آلود گفت:

— کم دل‌قک نیستی همه آتیش‌ها از گور تو بلند می‌شه، خدا می‌دونه باز با صورتت چه شکل‌هایی در آوردی که همه را وادار به خنده کردی.

بمب خنده در کلاس رها شد و بی‌نظمی و سروصدا کلاس را دربر گرفت، من هم زیرلبی خندیدم و با خودم گفتم «خانم رستمی! خودت

نخواستی من که قصد داشتم امسال باب دندونت رفتار کنم!» به محض این‌که زنگ خورد دبیر سریع از کلاس خارج شد چون می‌دونست الان است که کلاس بره روی هوا، کلاس کم‌کم خلوت شد؛ با رفتن بچه‌ها کیفم را محکم توی سر ترانه کوبیدم و گفتم:

— آدم فروش چاپلوس برای من سوسه می‌آیی؟

دوست دیگمون سارا گفت:

— مطمئنم آذین توی دلش هزار تا نقشه جورواجور برای خانم رستمی کشیده.

مهتاب مرا در آغوش کشید و گفت:

— خاک بر سر آدم فروشت، چه طور دلت اومد این همه آذین خوشگلم رو اذیت کنی؟

با مشت ضربه‌ای هم به او زده و گفتم:

— تو نبودی با ویشگونت اشکم رو درآوردی؟

سارا، مهتاب رو هل داد و گفت:

— آذین جون! اصلاً یه مدت باهاشون قهر کن تا آدم بشن.

سارا را از خودم دور کرده و گفتم:

— چیه باز قصد داری دوست پسر جدیدت رو معرفی کنی که زبونت

چرب و نرم شده؟ دختر تو مگه دلت ترمیناله که مرتب یکی می‌ره یکی می‌آدی؟

ترانه گفت:

— ای قریون دهنه، من قصد داشتم بگم که تو پیش دستی کردی.

سارا لباشو جمع کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم همین یک بار! البته جدید نیست قدیمیه، می‌خوام

با رضا آشتیمون بدی.

مهتاب به سمت ما چرخید و گفت:

– سارا جون! اشتباه گرفتی آروین وکیله نه آذین!

خندیدم و گفتم:

– خب! آخه فعلاً آروین وقت نداره و وکالت خودم رو به عهده گرفته.

مهتاب فوری پرسید:

– مگه چیکار کردی؟

سپس خودش را کنار کشید و با لحنی وحشت زده ادامه داد:

– نکنه آدم کشتی؟

با صدایی سرکش گفتم:

– نه ولی می خوام بگشم، خردش کنم، بشکنمش!

سه تایی با چشمانی از حدقه درآمده به من خیره شدند و ترانه گفت:

– حالا این کیه؟

– غرورم! غرور بیچاره ام!!

همه زدند زیر خنده، ترانه با کتاب کوبید توی سرم و گفت:

– وای نزدیک بود از ترس ولو بشم، تو آدم شدنی نیستی؟!

مهتاب گفت:

– تازه جالب شد، پس تو هم به عاشق های بی نوا پیوستی.

سارا هم که انگار منتظر شنیدن این حرف بود گفت:

– خوب شد! آهم گرفت تا دیگه تو باشی منو مسخره نکنی.

رو به سارا که به این سرعت رنگ عوض کرده بود خیره شدم اما قبل از

این که چیزی بگم مهتاب هلس داد و گفت:

– برو گمشو! تو هم با این عشق های سر راهیت، هر روز دلت واسه ی

یکی می تپه...

سارا با بغضی ساختگی گفت:

– واقعاً که شما دوستید یا دشمن؟

دستم را دور گردنش انداخته و گفتم:

– بابا طفلکی راست می گه دیگه، مگه جز عبدالله و رضا و سهیل و

پیروز و سامان و دو سه تا دیگه با کسی هم دوست بوده؟

همه از جمله خود سارا زدند زیر خنده، سارا سرش را پایین انداخته و

گفت:

– چیکار کنم هیچ کدوم باب میل نبودن جز رضا، حالا می خوام

باهاش آشتی کنم.

بوسیدمش و گفتم:

– باشه! قبوله آشتیتون می دم فقط یه شرط داره!

سارا از شدت خوشحالی اشک روی گونه هایش سرازیر شد. مهتاب

به سمت او رفته و گفت:

– حرفایی که زدیم محض خنده بود وگرنه سگت بعض

خودته.

ترانه میون خنده گفت:

– بابا چند ثانیه خفه بشین ببینم کی غرور هزارتنی آذین رو

شکسته؟

تمام ماجرای تصادف را تعریف کردم و گفتم:

– حالا با اون همه دروغی که بهش گفتم نمی دونم چه طوری باهاش

رو به رو بشم؟

مهتاب فکری کرد و گفت:

– پس در این صورت مجبوری غرورت رو لگد مال کنی و اعتراف کنی

و این کار واقعاً برای تو سخته! بهت حق می دم.

سپس لحظاتی سکوت کرده و دوباره ادامه داد:

— این که غصه نداره، یکی دیگه رو صاحب ماشین معرفی کن! اون که اسم تو رو نمی‌دونه می‌تونی بگی صاحب ماشین یکی دیگه است.

با شنیدن پیشنهاد مهتاب برقی از شادی در چشمانم جهید، با خوشحالی بالا پریده و گفتم:

— مرحبا به شاگرد خنگ کلاس!

مهتاب صورتش را برگرداند و با لحنی قهرآلود گفت:

— واقعاً که شعورت بیشتر از این نیست!

برای دلجویی دستم را به‌گردنش آویخته و گفتم:

— شوخی بود.

بعد متفکرانه نگاهم را میان آن‌ها چرخاندم و گفتم:

— فقط موندم کیو به‌جای صاحب ماشین جا بزوم؟

ترانه فوری خودش را جمع کرد و از ما فاصله گرفته و گفت:

— من که نیستم! خودت می‌دونی من تا می‌خوام به کار جدی الکی بکنم خنده‌ام می‌گیره.

نگاهم را به سمت مهتاب چرخاندم، او هم شانه‌هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت و گفت:

— اگه توی فکر منی بهتره بری سراغ سارا، از همه قد بلندتره و بهش می‌آد که صاحب ماشین باشه. در ضمن همیشه تو به اون کمک کردی این بار نوبت اونه که به تو کمک کنه!

با گردنی کج به سمت سارا نگاه کردم، سارا مهتاب را مخاطب قرار داده و گفت:

— آذین خودش می‌دونه که من مناسب این کار نیستم! با وجود من کارش بدتر خراب می‌شه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— همتون برین به جهنم! همون جا هم گم شین!

ترانه فوری گفت:

— بابا شوخی هم سرت نمی‌شه! اصلاً خودت هرکس رو دوست داری انتخاب کن البته جز من.

به‌تک تکشون خیره شدم و گفتم:

— باید ببینم کدومتون از همه بزرگتر هستین!

هرکس با انگشت دیگری رو نشان می‌داد؛ سرانجام معلوم شد که مهتاب دو سال از ما بزرگتره یعنی بیست سالشه.

با تعجب و شوخی گفتم:

— چرا نگفته بودی سن مامان بزرگ ما رو داری؟ پس این دو سال تأخیر کدوم گوری بودی که حالا با ما سر یه کلاس می‌شینین؟ ولی خودمونیم تو با این سن و سال برای ما بدآموزی داری!

مهتاب چینی به ابرو انداخت و گفت:

— اینو دیگه باید از مامانم پرسین! خودم هم نمی‌دونم چرا شناسنامه خواهر دیگه‌ام رو برای من گذاشتن، هروقت این معما برای من حل شد برای شما هم روشن می‌شه که من این دو سال کدوم گوری بودم.

سپس ادامه داد:

— حالا بگو باید چیکار کنم؟ سر و جانم فدای دوست!

دستم را بلند کردم و به دستش کوبیدم و گفتم:

— عالی جناب معرفت، می‌دونستم اول و آخر خودت صاحب ماشینین.

بعد هم به سمت سارا چرخیدم و گفتم:

— فردا با یه جعبه شیرینی بیا مدرسه تا تو و رضا رو هم آستی بدم.

مهتاب با لحنی نجواگونه کنار گوشم گفت:

– آذین یه کم دلهره دارم آخه تا حالا نقش بازی نکردم، می ترسم خراب کنم.

خنده کنان گفتم:

– چرا نقش بازی نکردی؟ مگه نه این که زندگی یه تئاتر و ما همه هنرمنداشیم، حیف که امشب یه مسابقه مهم شطرنج دارم و باید تمرین کنم وگرنه همین امروز دنبالش می رفتیم.

ترانه متعصبانه گفت:

– با پسر مسابقه داری؟

نگاه متعجبم را به او دوخته و گفتم:

– نمی دونم ولی فکر کنم هم پسر باشن و هم دختر!

سارا لبخندی زد و گفت:

– باز این ترانه رگ غیرتش بلند شد، اصلاً تو رو سننه خودش برادر داره.

ترانه خیلی جدی جواب داد:

– من نماینده میثم هستم وقتی می رفت آذین رو به دست من سپرد. زدم توی سرش و گفتم:

– میثم غلط کرده، بی خود منو توی دهن ها ننداز.

میثم برادر ترانه بود که از طرف صدا و سیما برای مأموریت چند ماهی به کشور کره جنوبی رفته بود. ترانه در حالی که سرش را گرفته بود گفت:

– بشکنه دستت چقدر سنگینه، فکر کنم مرد بیوه نصیبت بشه!

یک بار دیگه محکم تر زدم توی سرش و گفتم:

ایشا... لال بشی، سق سیاه!

سارا با شیطنت خاصی گفت:

– مگه میثم زن داره؟

ترانه یکه ای خورد و گفت:

– سارا! چرا چرت و پرت می گی؟ میثم زنش کجا بود؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

– پس من قسمت میثم نیستم چون خودت گفتی قسمتم یه مرد بیوه است!

ترانه دنبالم کرد و من پا به فرار گذاشتم. آن روز خیلی خوش گذشت و ما کلی خندیدیم. وقتی به خانه رسیدم مادر گونه ام را بوسید و گفت:

– برو دوش بگیر بیا غذا بخوریم، امروز بابات زودتر می آد آخه می گفت توی بازی شطرنج راه هایی هست که باید آذین رو باهاش آشنا کنم تا برای مسابقه آماده بشه.

از وقتی کلاس گیتار می رفتم فرصتی برای شطرنج نداشتم. ظهر بعد از ناهار که با بابا آرش بازی می کردیم، در ضمن یاد دادن تمام حقه های بازی مرتب می گفت: عالیه! امیدوارم کردی.

آروین ساعت سه بعد از ظهر به منزل رسید و گفت:

– نتونستم همه ی آدرس ها رو برم و دوتا از اون ها موند.

با اعتراض گفتم:

– پس منم امشب نمی آم مسابقه، تو کلک زدی.

– اگه می تونی از جایزه اش صرف نظر کنی نیا از نظر من مهم نیست.

با فریاد کوسن را به طرفش پرتاب کرده و گفتم:

– نقطه ضعف گیر آوردی منو وسوسه کردی، حالا خیالت راحت شده.

بابا خنده کنان گفت:

— آروین، دخترم رو اذیت نکن بد می بینی آ....

با این که از بازی خودم مطمئن بودم اما باز دلهره داشتم. غروب، میانه‌ی روز و شب را گرفته بود و با تعارف‌های روز کم کم می رفت و جای خود را به تاریکی می داد. یکی از بلوزهای خوش رنگم را همراه شلوار برمردایی به همان رنگ پوشیدم، آرایش خیلی کم و ملایمی کرده و مانتوام را پوشیده و شال سفیدی انداختم؛ کمی دلشوره داشتم البته نمی دانم به خاطر مسابقه بود یا دیدن ماهان بعد از هشت سال. مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم، تقریباً راضی کننده به نظر می رسیدم. منتظر آروین شدم که مشغول مرتب کردن و ژل زدن به موهایش بود، با نگاهی به صفحه‌ی ساعت گفتم:

— من آماده‌ام.

با دیدنم، سوتی کشید و گفت:

— خیلی تو دل برو شدی! امشب باید حسابی مراقبت باشم.

البته کاملاً مشخص بود که آروین شوخی می کند چون ما خانوادگی اهل تعریف کردن از این گونه مسایل نبودیم، لبخندی زدیم و گفتم:

— طفلکی برادر بیچاره‌ی من آن قدر خوشگل ندیده که خواهرش رو ملکه زیبایی می بینه!

مادر که متوجه‌ی حرف‌های ما بود، دستش را دور گردن من انداخت و گفت:

— هیچ خودت رو توی آینه دیدی؟ نمی دونی چه تیکه‌ی ماهی شدی.

سپس ما را تا دم در همراهی کرد و گفت:

— می دونم که دست پر برمی گردین، جایزه مهم نیست محک زدن خودتون مهمه!

بعد گونه‌ام را بوسید و من هم او را بوسیدم، آروین معترضانه مرا

به بیرون هل داد و گفت:

— من هم هستم، همه توجهتون رو خرج این لوس خانم می کنین.

خنده کنان گفتم:

— ای پسر حسود، طاقت نیاوردی دندون روی جیگر بذاری!

در حالی که بابا آرش سفارش مرا به آروین می کرد سوار اتومبیل آروین شدیم، چون از روز تصادف همان طور که حدس می زدم حق استفاده از ماشینم را نداشتم.

منزل ماهان نیم ساعتی با منزل ما فاصله داشت، هیجانی توصیف ناپذیر وجودم را گرفته بود و ضربان قلبم را می شنیدم. وقتی به آن جا رسیدیم و آروین زنگ زد درب بزرگ خانه باز شد، هنوز به وسط حیاط باغ‌گونه‌اش نرسیده بودیم که ماهان خود به استقبالمان آمد. چنان رنگم پریده بود که احساس کردم خونی زیر پوستم جریان ندارد، این را از سفیدی و سردی دستانم فهمیدم. ماهان هیچ تغییری نکرده بود، چشمان سبز و قدی بلند فقط چهارشانه و ورزیده تر شده بود با موهایی بلند که تا روی شانه‌هایش می رسید و جذابیتش را بیشتر می کرد. با دیدنش ناخودآگاه محکم بازوی آروین را چسبیدم، آروین صورتش را به سمت من چرخاند و با تعجب نگاه خاصی به من انداخت و زیر لب خنده‌ای کرد. ماهان با لبی خندان به طرف ما آمد و با آروین دست داد و با این که آروین گفته بود بعد از بازگشتش او را دیده اما چنان در آغوش هم فرو رفتند که انگار اولین بار بود یکدیگر را می دیدند! سپس ماهان به سمت من که قدمی عقب تر از آروین بودم نگاه کرد و آروین را رها کرده و پس از برانداز نمودن من با لحنی شگفت زده گفت:

— این آذینه؟ چه قدر خانم شدی، بزرگ شدی! خیلی خوش آمدید،

خیلی وقته منتظرتون هستم.